

حیات پاکان

داستان هایی از زندگی

امام موسی کاظم علیه السلام

مهدی محدثی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حیات پاکان (داستان‌هایی از زندگی امام موسی کاظم علیه السلام)

نویسنده:

مهدی محدثی

ناشر چاپی:

بوستان کتاب قم (انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم)

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

| | |
|----|--|
| ۵ | فهرست |
| ۶ | حیات پاکان (داستان‌هایی از زندگی امام موسی کاظم علیه السلام) |
| ۶ | مشخصات کتاب |
| ۶ | سخنی با خوانندگان |
| ۷ | بزم ننگین |
| ۷ | زندگی برای خدمت |
| ۷ | مقام پدر |
| ۸ | لقمه حرام |
| ۹ | کدام بهتر بود |
| ۱۰ | پایان خوش |
| ۱۰ | دل بی دوست، دلی غمگین است |
| ۱۱ | کادوی عید |
| ۱۱ | اقیانوس حقیقت |
| ۱۲ | آخرین پیام |
| ۱۳ | پاورقی |
| ۱۳ | درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان |

حیات پاکان (داستان‌هایی از زندگی امام موسی کاظم علیه السلام)

مشخصات کتاب

سرشناسه: محدثی، مهدی، - ۱۳۵۱

عنوان و نام پدیدآور: داستان‌هایی از زندگی امام موسی کاظم علیهم السلام / مهدی محدثی
مشخصات نشر: قم: بوستان کتاب قم (انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم)، ۱۳۸۳.

مشخصات ظاهری: ص ۱۰۴

فروست: (حیات پاکان ۳)

(بوستان کتاب قم، شماره کتاب ۱۱۷۸)

حیات پاکان؛ ۱

شابک: ۹۶۴-۳۷۱-۴۹۴-۲۶۸۰۰ ریال؛ ۹۶۴-۳۷۱-۴۹۴-۲۶۸۰۰ ریال

وضعیت فهرست نویسی: فهرست‌نویسی قبلی

یادداشت: [The lives of the pure Imams: Imam Baqer, Imam sadeq :Mahdi Mohaddesi.]

یادداشت: کتابنامه: ص. [۱۰۳] - ۱۰۴

موضوع: چهارده معصوم -- داستان

موضوع: داستانهای مذهبی -- قرن ۱۴

موضوع: محمد بن علی (ع)، امام پنجم، ۱۱۴ - ۱۵۷ق. -- داستان

موضوع: جعفر بن محمد (ع)، امام ششم، ۱۴۸ - ۸۰ق. -- داستان

موضوع: موسی بن جعفر (ع)، امام هفتم، ۱۸۳ - ۱۲۸ق. -- داستان

شناسه افزوده: حوزه علمیه قم. دفتر تبلیغات اسلامی. بوستان کتاب قم

رده بندی کنگره: BP۹/م۲۴ح۳، ۰۹ج

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۶۸

شماره کتابشناسی ملی: م ۸۳-۱۵۹۵۹

سخنی با خوانندگان

نوجوان عزیز اگر بذری در زمین مستعدی کاشته، آبیاری و مراقبت شود جوانه می‌زند رشد می‌کند و همزمان با بالندگی ریشه‌اش مستحکم می‌شود و به برکت زحمات باغبان پس از اندک زمانی به ثمر می‌نشیند. دل، زمینی است مستعد و «موعظه و حکمت، بذری این مزرعه‌ی وجود است» که باغبان این مزرعه (پیامبران و امامان معصوم علیهم السلام) در نهاد بشر کاشته. آن‌گاه با دستورهای الهی و هدایت معصومان، آبیاری و ریشه‌های اعتقادی انسان مستحکم می‌گردد. اما علف‌های هرز گناه، پیچک‌های انحراف و کرم‌های تنه‌خوار، آفت‌های رشد و بالندگی هر درخت زندگی است که در دستورات و اعمال اولیای خدا به صورت «نباید» ها و «نهی کردن» ها خود را می‌نمایاند. این مجموعه، جلد سوم کتاب حیات پاکان است که در بردارنده‌ی آموزه‌هایی از حیات پر برکت امام محمد باقر و امام جعفر صادق و امام موسی کاظم علیهم السلام می‌باشد. امیدوارم با عمل به دستورات و پرهیز از منهیات آنان درخت زندگی‌تان به میوه‌ی کمال آراسته گردد. مهدی محدثی قم - تیرماه ۸۱

بزم ننگین

آشغال‌های ریخت و پاش مهمانی را جارو کرده بودم میخواستم از کنار در حیاط به کوچه بریزیم. خسته بودم. جارو و خاک‌انداز در دست، همان جا روی پله جلو در نشستم تا استراحت کوتاهی کنم. سرم از سر و صدا پر بود. صدای ساز و آواز مثل پتکی در مغزم صدا می‌کرد. رقص و پایکوبی تا آن موقع شب خسته‌شان نکرده بود. سرم را به در تکیه داده و روی پله نشسته بودم. از بیرون به جز صدای جفدی که در خرابه می‌خواند صدای دیگری نمی‌آمد، اما بر عکس داخل خانه غوغا بود و سر و صدا تا سر کوچه شنیده می‌شد. صدای پایی نزدیک و نزدیک‌تر شد. با خود گفتم «خدایا، کیست که این موقع شب از کوچه پس کوچه‌های بغداد عبور می‌کند». با دیدن من و شنیدن صدای موسیقی از خانه گفتم: کنیزک، صاحب این خانه آزاد است [صفحه ۷۶] یا بنده؟ - آزاد است. - راست می‌گویی، اگر بنده وید از خدای خود می‌ترسید. این را گفت و رفت. امواج آرام چشم‌هایش انسان را به ساحل امید می‌برد، اما حرفی که زد تن مرا لرزاند. در را بستم و به داخل آمدم. عده‌ای دور مجلس نشسته بودند و شراب می‌نوشیدند. فقهه‌های مستانه‌شان «گوش کر کن» بود. صاحب مجلس که ارباب من بود گفت: چقدر دیر کردی! - دم در با کسی صحبت می‌کردم. - با چه کسی، آن هم این موقع شب! - نمی‌دانم، مرددی رهگذر و فرزانه بود (و جریان را همان طور که اتفاق افتاده بود تعریف کردم). بشر لرزید، حالش دگرگون شد و دوان دوان خود را به در خانه رساند، گفتم: آقا، او رفت. - از کدام طرف. - از این طرف (و مسیر را نشان دادم). پا برهنه و دوان دوان به دنبال رهگذر رفت. بشر حافی [۱] وقتی به او رسیده بود به روی قدم‌هایش افتاده بود [صفحه ۷۷] و اظهار شرمندگی کرده بود، در حالی که اشک ندامت از چشمانش سرازیر به امام کاظم قول داده بود که دیگر مجالس لهو و لعب [۲] به پا نکند [۳]. [صفحه ۷۸]

زندگی برای خدمت

نمازش را همیشه می‌خواند و حتی مستحبات را نیز به جا می‌آورد، اما چون بدبختی و مشکلات فراوانی داشت به هر کسی می‌رسید و هر جا که می‌نشست می‌گفت «از همان اولین روزی که از مادر زاده شده‌ام روی پیشانی‌ام نوشته بودند که باید بدبخت باشم». از بس هر جا نشسته بود و از مشکلاتش حرف زده بود هم خودش و هم بقیه خسته شده بودند. آخر سر یکی به او گفت: مرد حسابی، برای یک بار هم که شده، پیش دانای شهر برو و با او مشورت کن و این قدر هم خودت و هم ما را اذیت نکن، این طور که نمی‌شود. شاید همین حرف‌ها بود که او را به خانه‌ی آن دانشمند فرزانه کشاند. هنگامی که به در خانه‌اش رسید در زد و وارد شد. خیلی ساده و صمیمی بود، مثل خانه‌اش، مثل کوچه‌های شهرش. سفره‌ی دلش را باز کرد و همه چیز را گفت، دست آخر گفت: ای کاش خدا مرگم را می‌رساند، به خدا قسم از این همه بدبختی خسته شده‌ام. [صفحه ۷۹] منتظر بود تا او هم حرف‌هایش را تأیید کند، اما امام پس از یک نگاه طولانی به چهره‌ی سبزه‌ی مرد گفت: بین خود و خدایت رابطه‌ی عمیقی ایجاد کرده‌ای که حمایت کند؟ - نه. - آیا کارهای خوبی که از کارهای زشت بیشتر باشد جلوتر از خود برای زندگی در آن جهان فرستاده‌ای. - نه. - دوست من، به جای اینکه از خدا مرگت را بخواهی از او عمر پر برکت بخواه تا به حال بقیه مفید باشی، نه اینکه با مرگ از زیر بار مشکلات شانه خالی کنی؛ حال که با خدا رابطه‌ی محکمی نداری و توشه‌ای هم برای آن طرف نفرستاده‌ای در خواست مرگ برایت مثل درخواست هلاکت ابدی است. مرد از تعجب مدتی به چهره‌ی امام کاظم خیره ماند، گویی در نگاه امام دریای آرامی را می‌دید که او را به ساحل نجات هدایت می‌کرد و طلوع خورشیدی که او را به زندگی امیدوار می‌ساخت. [۴]. [صفحه ۸۰]

مقام پدر

آن روز برای کاری به در خانه‌ی دوستم رفته بودم. پسرش در را باز کرد و از همان جا با صدای بلند فریاد زد: آهای، نعمان بیا با تو کار دارند. قبلا از دوستانم شنیده بودم که پدرش را با نام کوچکش صدا می‌کند، اما نمی‌دانستم این قدر بی‌ادبانه و گستاخانه. نعمان به کنار در رسید و با هم سلام و علیک کردیم. گفت: بفرما منزل. - نه، کار دارم. و باید بروم، آمده‌ام آن امانت را پس بگیرم. - صبر کن الآن می‌آورم. - راستی اگر وقت داری لباس بپوش و تو همراه من بیا. - حتما، چه بهتر از این، اتفاقا حوصله‌ام سر رفته بود، صبر کن تا چند لحظه‌ی دیگر حاضر می‌شوم. با هم به راه افتادیم. پس از طی مسافت کمی به او گفتم: نعمان، اگر تو را یک نصیحت کوچکی کنم ناراحت نمی‌شوی؟ - نه، بگو. [صفحه ۸۱] - بین تو دوست صمیمی من هستی و دوست باید آینه‌ی دوست باشد و عیب‌هایش را بی‌کم و کاست به او نشان دهد. - می‌دانم، حال عیب من چیست. - تو که نه، ولی پسر تو را می‌گویم، نباید به او اجازه بدهی که به تو نعمان بگوید. - پس چه بگوید. - بگوید پدر، بابا... چه می‌دانم، چیزی بگوید که نشانه‌ی احترام به پدر باشد. - اتفاقا من فکر می‌کنم در این صورت بین پدر و پسر رفاقت و صمیمیت ایجاد می‌شود، تازه من نیز اعتراضی ندارم، بگذار هر چه دوست دارد صدایم کند. - یعنی فکر می‌کنی این طور بهتر است؟ - بهتر که نه، امام فرقی هم نمی‌کند. مشغول صحبت بودیم که جلو خانه‌ی امام به ایشان برخوردیم. امام کاظم علیه‌السلام احوال ما را پرسید و ما را به منزلش دعوت کرد. با این کار داشتیم ولی دعوت او را پذیرفتیم. هر بار که به حضورش رسیده بودم حرفی، مطلبی یاد گرفته بودم، سخنانش باری از علم و معرفت داشت. هر کسی که به حضورش می‌رسید این دریای پهناور مرواریدی را تقدیم او می‌کرد و بر معلومات او می‌افزود. در آن عصر گرم تابستان ترجیح دادیم در حیاط بنشینیم، چون داخل اتاق گرما بیداد می‌کرد. فرصت را غنیمت شمردم تا هم خودم چیزی [صفحه ۸۲] یاد بگیرم و هم نعمان را آگاه کنم، گفتم: ای آقا، حق پدر بر فرزندش چیست. نعمان سرش را به طرفم چرخاند چشم غره‌ای رفت، گویی خجالت می‌کشید امام کاظم علیه‌السلام جریان او را بفهمد. حضرت موسی بن جعفر گفت: از پدرانم شنیده‌ام که مردی خدمت جدم - رسول‌خدا- رسیده و همین سؤال را پرسیده بود و پیامبر در جوابش فرموده بود «فرزند باید درباره‌ی پدرش چند چیز را مراعات کند؛ همانند دیگران او را به اسم نخواند، جلوتر از او راه نرود، قبل از نشستن او ننشیند و کاری انجام ندهد که مردم بگویند بر پدرت لعنت» [۵] درباره‌ی آنها توضیحاتی داد. برخاستیم و خداحافظی کردیم. نعمان متفکرانه به زمین نگاه می‌کرد و سکوت کرده بود. من نیز حرفی نمی‌زدم تا او مطالب را در ذهنش مرور کند، سرانجام رو به من کرد و گفت: رفیق، سؤال تو و توضیحات امام مرا آگاه کرد، الآن که فکر می‌کنم می‌بینم حق با تو است، هم من و هم پسر من در اشتباه بودیم. [صفحه ۸۳]

لقمه حرام

پشت در نشسته و سرش را بین زانوانش گرفته بود و زارزار مثل ابر بهاری می‌گریست. جلو رفتم و گفتم: تو غلام این خانه‌ای؟ - آری. - چه شده، چرا اینجا نشسته‌ای و مثل بچه‌ها گریه می‌کنی. قطره‌های درشت اشک را که روی صورت سیاهش ریخته بود پاک کرد و گفت: از ترسم بیرون آمده‌ام. - چرا. - می‌ترسم مرا تنبیه کند. - ای بابا، تو که جان مرا به لبم رساندی، حرف بزن بینم چه شده. - قول می‌دهی واسطه شوی و بخواهی که مرا تنبیه نکنند؟ - بستگی دارد که چه کار کرده باشی. غلام سیاه، دستی به موهای وز وزی سرش کشید و گفت: امام من به من مقداری پول داده بود تا از بازار تخم مرغ بخرم، در راه غلام خانه‌ی روبه‌رو را [صفحه ۸۴] دیدم که او هم به بازار می‌رفت؛ هر دو مقداری پول در دستمان بود و وسوسه شدیم یک دست قمار بازی کنیم. - عجب، پس قمار هم بازی می‌کنی، حالا- بردی یا باختی؟ غلام سرش را پایین انداخت و پس از کمی مکث کردن گفت: بار اول باختم، ولی بار دوم برنده شدم و مقداری هم پول اضافه به دستم رسید و تخم مرغ خریدم و به خانه آمدم. ناهار پخته شد و آن را جلو امام گذاشتیم... پول‌های اضافه را به غلام دیگری که پیش ماست نشان دادم و با خوشحالی گفتم که «این پول‌ها مال خودم

است». وقتی فهمید که از چه راهی به دست آمده دو دستی بر سرم کوییدو گفت «چخاک بر سرت». گفتم «مگر چه شده» و او درحالی که می‌رفت به امام خبر بدهد گفت «دیگر می‌خواستی چه بشود، با پول آلوده تخم مرغ خریدهای». صدای امام را شنیدم که می‌گفت «زود برو یک طشت بیاور». انگشت خود را به گلو کرد و هر چه خورده بود بالا آورد. آن قدر این کار را کرد که از چشمانش اشک درآمد و من که ترسیده بودم دوان دوان خود را به بیرون رساندم. - برخیز و برویم به داخل خانه تا من برای ایشان توضیح دهم، تو شرم نکردی که قمار بازی کردی؟ هر دو نفر به داخل خانه رفتیم. امام کاظم از شدت تهوع [۶] بی‌رمق نشسته بود. جلو رفتم و گفتم: آقا این مرد اشتباه کرده و الآن نیز پشیمان است، او را ببخشید (به غلام اشاره کردم که معذرت خواهی کند). غلام خود را روی پاهای امام کاظم علیه‌السلام انداخت و زارزار گریست و [صفحه ۸۵] عذرخواهی کرد. در این لحظه، دستی زیر بغل غلام را گرفت و او را از زمین بلند کرد. آن امام مهربان، به چشم‌های اشکبار غلام نگاهی کرد، اما چیزی نگفت و رفت. غلام به مرد عرب گفت: او مرا می‌بخشد؟ - اگر من ارباب تو بودم می‌کشتمت، شانس آورده‌ای که آقای تو کاظم (کنترل کننده‌ی خشم) است و با نگاه تو را تنبیه می‌کند... حال تو نیز توبه کن و برای جبران اشتباهت هرگز دست به قمار نزن. [۷]. [صفحه ۸۶]

کدام بهتر بود

سوار الاغش شد و به اطراف مدینه رفت تا او را هنگام کار در مزرع‌اش ببیند. از دور او را دید که مشغول کشاورزی است. همچنان سواره به پیش رفت و وارد مزرعه‌ی او شد. مرد عرب وقتی دید شخصی با مرکبش به مزرع‌اش داخل شده و همین طور پیش می‌آید دست از کار کشید، فریاد زد: آهای، کجا می‌آیی، مگر نمی‌بینی مزرعه است، کشت و زرع ما را خراب نکن، از آن طرف بیا. اما سوار بدون توجه به او جلو آمد تا به نزد او رسید. با روی باز سلام کرد و خسته نباشی گفت و حالش را پرسید. مرد عرب که اگر کارش می‌زدی خونش در نمی‌آمد گفت: مرد حسابی، چه سلامی، چه علیکی، مگر نمی‌بینی این جا را کاشته‌ام، همین طور سرت را پایین انداخته‌ای و می‌آیی؟ سوار گفت: هزینه‌ی تخم و کاشت تو در این مزرعه چقدر شده؟ - چ صد دینار. - امیدآوری که از فروش محصولاتش چقدر به دست آوری. [صفحه ۸۷] - نمی‌دانم، علم غیب که ندارم. - حدوداً چقدر تخمین می‌زنی. - شاید دویست دینار. امام کاظم علیه‌السلام از مرکبش پایین آمد و کیسه‌ای پول به او داد. مرد عرب گفت: این چیست. - سیصد دینار پول. - ولی من مزرعه‌ام را نه می‌فروشم و نه اجازه می‌دهم. - کسی هم چنین قصدی ندارد، این سیصد دینار پول برای تو، مزرعات هم مال خودت، ان شاءالله آن مقداری که امیدواری، به دست آوری. چگونه ممکن بود، او همیشه با امام دشمنی می‌کرد و با کمال گستاخی به پدران امام کاظم فحش می‌داد، مخصوصاً به علی علیه‌السلام. مرد عرب که تحت تأثیر بزرگواری او قرار گرفته بود شرم‌منده و سرافکنده به نزد او آمد و با یک دنیا خجالت و شرمندگی گفت: بد زبانی مرا ببخش، من به اجداد شما خیلی بی‌احترامی کردم، لیاقت این هدیه‌ی شما را ندارم. امام سوار شد و رفت و او با خود فکر می‌کرد که عجب آدم بزرگواری است، من در جمع دوستانش به او فحش دادم و ناسزا گفتم، اما او در خلوت برایم پول آورده تا آبرویم نریزد. مدتی از این واقع گذشت. او نمی‌توانست چشم در چشم امام بیندازد تا این که روزی به مسجد رفت. وقتی امام کاظم علیه‌السلام وارد شد از جا برخاست و درحالی که بسیار خوشحال [صفحه ۸۸] و خندان بود گفت: خدا آگاه‌تر است که رسالتش را در کجا قرار دهد. [۸]. یاران امام به پیچ‌پیچ افتادند. یکی می‌گفت «این مرد همان نوه‌ی عمر نیست که به امام فحش می‌داد» آن یکی می‌گفت «آری، خودش است، برویم ببینیم چه شده». وقتی علت را از او پرسیدند، او فقط گفت: در اشتباه بودم. امام بعد از نماز به سمت خانه حرکت کرد. یکی از یاران به سرعت خود را به امام رسانید و گفت: آقا این مرد همان نوه‌ی عمر نبود؟ - چرا. - پس چطور شده که امروز این قدر عوض شده. امام جریان را گفت و سپس فرمود: شما می‌خواستید آن مرد بدزبان را بکشید، اما من اجازه ندادم. کدام یک از این راه‌ها بهتر بود، آنچه شما می‌خواستید یا آنچه من کردم؟ از این بزرگواری امام انگشت تعجب به دندان گرفته

بودم، واقعا که او کاظم [۹] بود و لقب خوبی را به خود اختصاص داده بود. [۱۰]. [صفحه ۸۹]

پایان خوش

هر چه سعی کردند که اختلاف بین خود را حل کنند نتوانستند. آنها هر یک خود را صاحب حق می‌دانستند. سرانجام کار به ناسزاگویی کشید. آنچه که بدو بیراه بلد بودند به همدیگر می‌گفتند و بدین ترتیب می‌خواستند یکدیگر را محکوم و مغلوب کنند. با آن حرف‌های زشت که به هم حواله می‌کردند خرمن خوبی‌های زندگی‌شان را به باد نیستی می‌دادند گویی نمی‌دانستند که با زبان حرف‌های خوب نیز می‌توان زد. گلاویز شده بودند و حتی در حضور امام نیز شرم نمی‌کردند و همچنان به هم فحش می‌دادند. به دستور امام برای نصیحت آنها جلو رفتیم؛ چه خبر شده، از هیکل تان خجالت نمی‌کشید، چرا فحش و بدو بیراه می‌گویید. - تقصیر او بود، ال او شروع کرد. - نه دورغ می‌گوید، من آغاز کننده نبودم، هر چه می‌گویم به کله‌ی پوکش فرو نمی‌رود... احمق! - احمق خودتی [صفحه ۹۰] و دوباره فحش و ناسزا شروع شد. گفتم: برادران، یقه‌ی همدیگر را رها کنید و دست بردارید؛ شیطان توی جلدتان رفته، او را لعنت کنید و روی یکدیگر را ببوسید، مثل سگ و گربه به جان هم افتاده اید که چه، وقتی این همه راه خوب هست، چرا از بیراهه می‌روید. امام کاظم علیه‌السلام که تا این لحظه ساکت ایستاده بود، با دیدن و شنیدن سخنان زشت آن دو نفر که همچون تیغی تیز پرده حیای یکدیگر را می‌دریدند و آبروی خودشان را لگدمال می‌کردند کلام نرمش را همچون لطافت باران بر سر آنان فرود آورد: کسی که آغاز به دشنام کرده است ستمکارتر است و بار گناه خود و رفیقش را بر دوش می‌کشد، البته تا زمانی که ستم‌دیده و مظلوم از حد خود تجاوز نکند. با این سخن امام، هر دو نفرشان آب شدند و زیر بار خجالت و شرم، شکستند، آن گاه روی یکدیگر را بوسیدند و رفتند. [۱۱]. [صفحه ۹۱]

دل بی دوست، دلی غمگین است

زیر سایه‌ی درختی نشسته بود و کیسه‌ی بزرگش را هم کنارش گذاشته بود. قیافه‌اش آن قدر زشت بود که او را نمی‌شد شبیه هیچ جانوری تصور کرد. آن قد کوتاه و بینی پهن چهره‌اش از زشت‌تر از آنچه بود نشان می‌داد و بوی گند بدنش تا چند قدمی به مشام می‌رسید. شاید خودش هم نمی‌دانست آخرین بار که به حمام رفته بود چه موقع بود. برای همین کثیفی و زشتی هیچ کس او را تحویل نمی‌گرفت تا چه رسد به این که با او دوست شوند. در عین ناباوری از اسب پیاده شد و افسار آن را به دست من داد و به نزد او رفت. سلام و علیک کرد و ساعتی در کنارش نشست. من چند قدم این طرف تر از صورتش حالم به هم می‌خورد، اما او در کنارش مشغول صحبت بود، نمی‌دانم چگونه او را تحمل می‌کرد. دست آخر هنگام برخاستن به آن مرد گفتم: برادر، اگر چیزی کم و کسر داشتی مبادا تعارف بکنی، من در حد توان برآورده می‌کنم. [صفحه ۹۲] آمد و سوار شد و به حرکت ادامه دادیم، گفتم: ای فرزند رسول خدا، چگونه در کنار این مرد زشت منظر نشستی و همچون رفیقی صمیمی از نیازمندی‌هایش پرسیدی، او به شما نیازمند است، نه شما به او، با این مقام و منزلت نبایستی چنین می‌کردی. - آن چیزی که مرا به این کار وادار کرد سه چیز بود که در وجود او هست؛ او بنده‌ای از بندگان خداست، خداوند در کتابش او را برادر ما خوانده، و در سرزمین پهناور خدا او همسایه‌ی ماست؛ علاوه بر آنها مگر ما انساها فرزند آدم علیه‌السلام نیستیم، مگر پیرو یک دین نمی‌باشیم، شاید روزی فراز و نشیب‌های زندگی ما را به او نیازمند کرد... اگر امروز دچار غرور شویم شاید روزگار طوری رقم بخورد که زمانی در برابرش متواضع شویم و حال مان زار شود. سرم را پایین انداخته بودم و به گفته‌هایش فکر می‌کردم. مدتی بین من و امام کاظم علیه‌السلام سکوت برقرار بود. سرانجام امام لب‌های مبارکش را باز کرد و سکوت را شکست و این شعر را زمزمه کرد. «با کسی که محتاج وصال ما نیست رابطه برقرار می‌کنیم از ترس آن که مبادا بدون رفیق بمانیم». [۱۲]. [صفحه ۹۳]

کادوی عید

عید نوروز از راه می‌رسید و منصور در تدارک جشن عید بود و برای فردا آماده می‌شد. از آن جایی که خودش اعتبار چندانی نداشت فکری به ذهنش رسید، امام کاظم علیه‌السلام را خواست و گفت: فردا عید نوروز است، از قدیم رسم بوده که کوچک‌ترها به دیدن بزرگ‌ترها می‌رفتند و عید مبارکی می‌گفتند، می‌خواهم فردا این جا باشی و تبریک مردم را پاسخ بگویی. - اما من در سخنان جدم - رسول خدا - چنین چیزی ندیده‌ام، این سنت مربوط به مردم فارس می‌باشد نه عرب، اسلام چنین عیدی را به رسمیت نمی‌شناسد و من پناه می‌برم به خدا از این که در دین بدعتی [۱۳] ایجاد کنم. منصور دوانیقی سبیل‌هایش را تاب داد و گفت: می‌دانم، اما این سیاست است که حضور داشته باشی، از تو خواهش می‌کنم و تو را به خدا سوگند می‌دهم که فردا حتما این جا باشی. [صفحه ۹۴] و امام کاظم علیه‌السلام ناگزیر قبول کرد روز عید فرارسید و سران لشکری و کشوری با دبدبه به حضور امام می‌آمدند و تبریک و شادباش می‌گفتند و هدایای خود را تقدیم می‌کردند، هر کسی هر چه می‌آورد امام به خادم می‌گفت که بنویسد. آخرین نفری که برای تبریک گفتن آمده بود به امام گفت: ای آقا، من پیرمردی فقیرم و چیزی نداشتم که برایتان بیاورم، اما جدم در عزای جدت حسین بن علی علیه‌السلام سه بیت شعر سروده است اگر بپذیرید آن را تقدیم می‌کنم. - بخوان. پیرمرد سه بیت شعرش را خواند. لرزان خواند. هنگامی که شعرش تمام شد اشک امام جاری شد و فرمود: آفرین، هدیه‌ات را قبول می‌کنم، بیا و کنار من بنشین. پیرمرد سالخورده با کمک عصایش روی زمین و کنار امام نشست. امام موسی بن جعفر علیه‌السلام به خادمی که هدایا را می‌نوشت گفت: برو به امیرت بگو که این قدر هدایا جمع شده چه کنیم. خادم پیغام امام را به منصور دوانیقی رساند و وقتی بازگشت گفت: او می‌گوید همه‌ی آنها را به شما بخشیده، اختیارش با شماست. حضرت دستش را روی شانه‌ی پیرمرد گذاشت و فرمود: همه‌ی اینها را به تو می‌بخشم، بردار و ببر. چشم‌های پیرمرد داشت از حدقه در می‌آمد، با تعجب نگاهی به امام کرد و گفت: ولی... - مال تو است، بردار. [صفحه ۹۵] پیرمرد که گویی نیروی تازه‌ای یافته بود با دست‌های لرزانش آنها را درون کیسه‌اش ریخت و تشکر کرد و رفت. پس از رفتنش خادم منصور به امام گفت: در مقابل سه بیت شعر، این همه هدیه؟! امام کاظم علیه‌السلام نگاهی به خدمتکار کرد و برخاست و رفت [۱۴] خدمتکار که ظلم و ستم منصور را به شیعیان دیده بود و اندک بویی از انسانیت برده بود به فکر فرورفت؛ با خود می‌اندیشید «مرثیه برای حسین علیه‌السلام کم چیزی نیست حقا که در راه حسین یک دنیا نیز کم است». [صفحه ۹۶]

اقیانوس حقیقت

آن غریبه به صورت ناشناس سفر می‌کرد به یکی از روستاهای شام رسیده بود. روی تخته سنگی نشست تا خستگی در کند. در این هنگام انبوه جمعیتی را دید که به سمت کوه می‌آمدند. وقتی به نزد او رسیدند از یکی از آنان پرسید: این جا چه خبر است. - غریبی؟ - آری. - به دیدن استادمان آمده‌ایم، او در داخل آن غار زندگی می‌کند و سالی یک بار برای زیارتش می‌آییم و آن راهب پرهیزکار ما را پند و اندرز می‌دهد. منتظر ماند تا ببیند آن راهب مسیحی به مردم چه می‌گوید که این گونه به او دل بسته‌اند و سرانجام راهب از غار بیرون آمد. تک‌تک افراد را از زیر نظر گذراند، اما همین که چشمش به او افتاد عظمت او دل راهب را [صفحه ۹۷] تسخیر کرد، پرسید: ای غریبه، از ما هستی یا از غیر ما؟ - از شماها نیستم. - از لباس پوشیدنت معلوم است که از امت «محمد» هستی. - آری. - از دانایان امتش هستی یا از نادانان؟ - از نادانان نیستم. راهب با دست به مردمی که به احترام او ایستاده بودند اشاره کرد و همه نشستند، سپس گفت: حال که از دانایان هستی چند سؤال می‌پرسم جواب بده. - پرس. - به عقیده‌ی ما «درخت طوبی» [۱۵] ریشه‌اش در خانه‌ی عیسی علیه‌السلام است، اما شما می‌گویید در خانه محمد است و حال آن که شاخه‌هایش

در همه‌ی خانه‌هاست، چگونه چنین چیزی ممکن است. - مانند خورشید، همان‌طور که خورشید در وسط آسمان می‌درخشد و نورش به همه جا می‌رسد. - بگو بینم چرا در بهشت هر قدر از غذاهایش بخورند نه تمام می‌شود و نه کم. - مثل چراغ در دنیا، هر چند تا چراغ با شعله‌اش روشن کنی از نورش کاسته نمی‌شود. [صفحه ۹۸] - شما معتقدید در بهشت همه جا سایه‌است، مگر می‌شود. - آری، قبل از طلوع خورشید همه جا روشن است، ولی همه جا نیز سایه است. - دلیل شما چیست که می‌گویید هر چه در بهشت بخورند نیازی به قضای حاجت نیست. [۱۶]. - بچه‌ای که در شکم مادرش تغذیه می‌شود چیزی دفع می‌کند؟ - کلید بهشت شما از طلاست یا نقره؟ - غریبه لبخندی زد و گفت: ای راهب، کلید بهشت نه از طلاست و نه از نقره، بلکه کلیدش زبان بنده‌ی مؤمنی است که بگوید «لا اله الا الله» و خدا را به یگانگی بشناسد. راهب که از جواب‌های محکم و منطقی غریبه تعجب کرده بود پرسید: مرد، تو کیستی؟ - بنده‌ای از بندگان خدا و از فرزندان آخرین فرستاده‌ی او - محمد. - پس چرا ناشناس سفر می‌کنی. - از بیم هارون الرشید که قصد کشتن من و غارت پیروان مرا دارد. - این مردم همه مطمئن هستند، بگو نامت چیست. - موسی بن جعفر. راهب با شنیدن نام او از کوه پایین آمد و پیشانی امام را بوسید، فهمید که او پسر امام صادق است، فرزند پیشوای دانایی که شاگردان [صفحه ۹۹] برجسته‌ای را تربیت کرده بود. و بدین ترتیب، خود و یارانش همگی اسلام آوردند و از یاوران او شدند. [۱۷]. [صفحه ۱۰۰]

آخرین پیام

روزها یکی پس از دیگری می‌آمدند و می‌رفتند و خورشید عالم افروز به عادت همیشگی‌اش هر روز از مشرق سر در می‌آورد و در مغرب غروب می‌کرد، اما چیزی که او می‌دید فقط تاریکی سیاه‌چال بود. سال‌های سال بود که سهم او از روشنایی روز، فقط نوری اندک از روزنه‌ی کوچکی بود و بس، تنها چیزی که او را زنده نگه داشته بود نور ایمان بود. آن جا از رفاه و آسایش و آزادی خبری نبود، اما زمزمه‌های عاشقانه‌ی او در «خلوت خانگی تنهایی» و به هنگام راز و نیاز با معبودش روح او را به عالم ملکوت پیوند زده بود و از این دنیای حقیر به عبادت دلخوش کرده بود. نور ایمان او دل کنیز زیبارو - که زندان‌بان او را برای آزار روحی امام به زندان فرستاده بود - را نیز در کنج زندان روشن کرده بود. بر عکس در کاخ هارون نعره‌های مستانه‌ی دیوسیرتان تا آسمان بلند بود و بساط عیش و نوش همیشه به راه، زندانی آنجا نیز دست از ارشاد گمراهان [صفحه ۱۰۱] بر نمی‌داشت، می‌خواست حرف آخرش را بزند و حجت را تمام کند. زندان‌بان را صدا کرد و قلم و کاغذی از او خواست. آن‌گاه زیر روزنه‌ی کوچکی که کمی نور همراه داشت نشست و نامه‌ای نوشت. یک بار خواند و نامه را به نگهبان داد تا به هارون الرشید برساند. نگهبان وارد کاخ شد، هارون پرسید: چیست؟ - نامه. - از چه کسی است. - از زندانی، موسی بن جعفر، اما گفته بلند بخوانید تا همه بشنوند. - بده بینم، حتما تقاضای آزادی کرده و نامه را گرفت و طوری که حاضران هم بشنوند خواند: «روزگار بر من در این زندان تاریک با مشکلات و سختی‌های فراوانی می‌گذرد، در حالی که روزگار تو سراسر خوشگذرانی است. من و تو در روز قیامت - که پایانی برایش نیست - به هم خواهیم رسید و به حساب ایمان رسیدگی خواهند کرد. این را بدان که آن جا ستمگران و اهل باطل زیانکار خواهند بود». [۱۸]. هارون به اطرافش نگاه کرد. حاضران چهره‌ای غمگین به خود گرفته بودند. رگ و نسط پیشانی هارون از شدت خشم برآمده بود. نامه را مچاله کرد و به گوشه‌ای پرتاب کرد و دست‌هایش را به کمرش زد و مشغول قدم زدن شد. آن نامه‌ی کوتاه ولی پر معنا مستی را از سرش پرانده بود. دست آخر [صفحه ۱۰۲] از شدت عصبانیت نعره‌ای کشید که گوش فلک را کر کرد. روی تخت ریاستش تکیه کرد و در حالی که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد به فکر فرورفت. با خود می‌اندیشید که این حرف حق را - که بسیار تلخ و شکننده بود - چگونه پاسخ گوید. روز بعد جسم نحیف امام کاظم علیه‌السلام در گوشه‌ای از زندان روی زمین بود، اما پرنده‌ی روحش به نزد جد بزرگوار و پدر و مادر شهیدش پر کشیده بود.

پاورقی

- [۱] حافی به معنای پابرهنه است و علت این که او به این نام مشهور شده بود این است که وی از آن شب به بعد تا آخر عمرش پابرهنه بود.
- [۲] خوشگذرانی.
- [۳] منتهی الآمال، ج ۲، ص ۳۴۸.
- [۴] بحار الأنوار، ج ۷۸، ص ۳۲۷.
- [۵] لا یسمه باسمه و لا یشی بین یدیه و لا یجلس قبله و لا یستسب له «اصول کافی، ج ۲، ص ۱۵۸».
- [۶] استفراغ.
- [۷] فروع کافی، ج ۵، ص ۱۲۳.
- [۸] «الله أعلم حیث یجعل رسالته» (انعام (۶) آیه ۱۲۴).
- [۹] کاظم یعنی فروخورنده خشم.]
- [۱۰] منتهی الآمال، ج ۲، ص ۳۴۴.
- [۱۱] اصول کافی، ج ۲، ص ۳۶۰.
- [۱۲] اعیان الشیعه، ج ۲، ص ۷.
- [۱۳] داخل کردن چیزی در دین که از دین نیست.
- [۱۴] منتهی الآمال، ج ۲، ص ۳۴۵.
- [۱۵] شجره طوبی نام درختی در بهشت است.
- [۱۶] دستشویی رفتن.
- [۱۷] بحار الأنوار، ج ۴۸، ص ۱۰۵.
- [۱۸] همان، ص ۱۴۸.